

ماجراهای قرآنی

من یک گرگ هستم

مجید ملامحمّدی

خیلی عصبانی ام. چرا که آن‌ها پیراهن یوسف را با خون یک گوسفند، رنگین کردند و با آه و ناله پیش پدرشان بردند و گفتند: «پدر! یوسف را یک گرگ خورده، این هم پیراهن خونی اش!»
پدر با ناراحتی و گریه گفت: «این چه مهربانی است که بدن پسرم را دریده؛ اما پیراهنش را پاره نکرده؟! حتماً دروغ می‌گویید.»
من از دست آن پسران حيله‌گر خیلی عصبانی ام، چرا که با دروغ بزرگشان، گفتند که یکی از ما گرگ‌ها یوسف را خورده‌ایم.
چه قدر خوب شد که یوسف نجات پیدا کرد و آن دروغگویان رسوا شدند.



خدایا من نمی‌دانم چرا بعضی از آدم‌ها به کار زشتِ دروغ‌گویی عادت دارند!
کاش همه‌ی انسان‌ها راستگو و درستکار بودند!

حضرت یعقوب (ع) دوازده پسر داشت. اسم یکی از این پسرها یوسف بود. او نه سال داشت و برادرش بنیامین هفت ساله بود. آن دو از برادرهای دیگر کوچک‌تر بودند. پدر به یوسف علاقه‌ی زیادی داشت، اما برادرها به او حسادت می‌کردند. یک روز آن ده برادر با هم نقشه کشیدند تا یوسف را بکشند. پس پیش پدر رفتند و با اصرار زیاد از او اجازه گرفتند یوسف را همراه گله، به صحرا ببرند. حضرت یعقوب (ع) قبول کرد و از آن‌ها خواست که مواظب او باشند. برادران وقتی همراه یوسف به صحرا رسیدند، به همدیگر گفتند: «بهتر است او را نکشیم و توی یک چاه بیندازیم تا کاروانی از راه برسد و او را با خود به یک سرزمین دور ببرد.»
درست است که من یک گرگ هستم، اما از کار آن‌ها

